

آدم‌ها را می‌توانم براساس عکس‌العمل‌شان پس از شنیدن عبارت: «می‌خوام برم افغانستان» به سه دسته تقسیم کنم. دسته اول آن‌هایی بودند که می‌گفتند خطرناک است و پس از خروج نیروهای آمریکایی و ناتو اوضاع وخیم‌تر شده است. این دسته این کار را حماقت می‌خواندند و من با خنده، با شکل و شمایل آن‌هایی که مسخ شهادت شده‌اند، پاسخ می‌دادم مرگ حق است. حتی وقاحت را به کمال می‌رساندم و از مرگ ناگهانی و باحال با بمب‌های خیابانی حرف می‌زدیم! لازم به ذکر است که مادر و پدرم در این دسته قرار می‌گرفتند! دسته دوم آن‌هایی بودند که مرا مجنون می‌خواندند و کشورهایمانند تایلند، ترکیه و ... را به جای افغانستان پیشنهاد می‌دادند. دسته سوم که اقلیت را تشکیل می‌دادند این سفر را ماجراجویی خفنی می‌نامیدند و در مدح و ستایش اراده و جسارت من سخن‌ها می‌راندند! من در سال ۲۰۰۹ سفر کوتاه سه روزه‌ای به هرات داشتم. برای من، سفر به هرات به ماشین زمانی می‌ماند که ایران قدیم را به تصویر می‌کشد. برای من افغانستان تابویی نیست که تقریباً به عنوان مکانی برای سفر توریستی در نظر گرفته نشود. برای من جذابیت‌های زندگی مدرن کشورهای پیشرفته و توریستی به راحتی در برابر سادگی و در مواردی فقر کشورهایمانند افغانستان رنگ می‌بازد. برای من پاک‌ی و سادگی افغان‌ها، آنچه که در هرات دیدم، بسیار ارزش دارد. برای من افغانستان چیز دیگریست!

در مطلبی که پیش رو دارید، سعی کرده‌ام وقایع و اتفاقات مربوط به سفر اخیرم به افغانستان (هرات و کابل) را به رشته تحریر درآورم.

۵ دی ۱۳۹۰ - تهران

بار اول بنا به دلایلی حدود ساعت دوازده و نیم به سفارت رسیدم و البته فراموش کرده بودم که گذرنامه را با خود بردارم. در واقع بیشتر می‌خواستم سرگوشی آب دهم و از موقعیت مکانی سفارت مطلع شوم. ماموری در حال متفرق کردن متقاضیان است و مدام تکرار می‌کند: «تموم شد ... تموم شد!» من هم بی‌توجه با موبایل در حال عکس گرفتن از اطلاعات مربوط به مدارک مورد نیاز برای دریافت ویزا که در تابلوی اعلانات است هستم که به ناگاه با صدایی بلندتر و خصمانه‌تر رو به من می‌گوید: «آقا عکس نکیر، مگه نمی‌بینی زده عکاسی ممنوع؟! الان باید موبایل رو بگیرم!» و من هم خیلی مظلومانه و کمی هاج‌واج می‌گویم: «خُب باشه. توی موبایل می‌نویسم!»

۶ دی ۱۳۹۰ - تهران

امروز برفی، بارانی و در مواقعی حتی تگرگی است! حوالی ساعت ۹ سفارت هستم. عده‌ای در مقابل دری به صف شده‌اند و کمی جلوتر دری وجود دارد که رفت آمد از طریق آن روان است. داخل سفارت از آنچه که می‌پنداشتم خلوت‌تر است. به گفته دربان، اولین راهپله واقع در سمت راست محوطه را بالا می‌روم. بنظر می‌رسد که در این قسمت تنها یک پنجره وجود دارد که بعداً متوجه می‌شوم کمی جلوتر و بالاتر پنجره دیگری به شیوه‌ای خاصی تعبیه شده است! مرد مسن کت شلواری، همراه با کروات و ریش سه‌تیغ که آدمی را به یاد پیرمردهای طاغوتی می‌اندازد مسؤل بخش ارائه و دریافت فرم‌ها و مدارک مربوط به درخواست ویزا است. از او می‌پرسم که آیا فرم موجود در سایت سفارت با فرم کنونی متفاوت است که جوابش مثبت است. اما پس از اینکه به فرم پر شده‌ام نگاهی می‌اندازد از سکوتش می‌فهمم که فرم موجود در سفارت هم‌چنان معتبر است. می‌پرسد: «ژورنال‌لیست هستی؟» برایش کلاس می‌گذارم و می‌گویم: «بله» البته اضافه می‌کنم که مستقل هستم و اصطلاح فرنگی‌اش می‌شود: freelance photographer. بعدتر عبارت «اوتل نظرگاه» به عنوان محل اقامت در مزارشریف که از کتاب جانستان کابلستان رضا امیرخانی کش رفته‌ام برایش غریب بنظر می‌رسد و می‌خواهد که حین تحویل مدارک کتاب را نیز نشانم دهم. البته همان‌گونه که نام و نشان کتاب را نیز یادداشت می‌کند. این بار در مورد محل تحصیل می‌پرسد. کارت دانشجویی و گواهی‌نامه استرالیا را نشانم می‌دهد. خیلی آرام و با کنجکاوی نگاهی به کارت‌ها می‌اندازد و می‌خواهد که یک کپی نیز از کارت دانشجویی بگیرم. دست آخر نیز فیش هشتماد یورویی را می‌نویسد. این در حالیست که ویزای شش ماهه ایران حدود ۳۷۰۰ دلار برای افغان‌ها آب می‌خورد!

در هفت‌تیر و در اطراف مسجدی دو سه بار بالا پایین می‌زنم. در آن حوالی دو شعبه بانک ملی را یافته‌ام اما شعبه سفارت افغانستان را نه! سرانجام خودم را مجاب می‌کنم که از کسی در مورد این شعبه کذا بپرسم. می‌گویند به طبقه دوم بانک ملی شعبه میرزای شیرازی منتقل شده است. بنابراین سرخر را به سمت پل کریمخان و سپس خیابان میرزای شیرازی کج می‌کنم! باجه مربوطه بسیار خلوت است و هشتماد یورو که ۱۹۸۰ تومان خریده‌ام را پرداخت می‌کنم.

۷ دی ۱۳۹۰ - تهران

دیگر خم و چم کار را آموخته‌ام. این بار کمی پس از ساعت هشت و نیم صبح سفارت هستم. سفارت به مانند قبل چندان شلوغ نیست. ابتدا کتاب و سپس مدارک را تحویل می‌دهم. مسؤلی که قبلاً از او گفته‌ام، کتاب را با دقت بالا و پایین می‌کند، سپس بر نویسنده خرده می‌گیرد که نام کتاب را بایستی جانستان هراتستان می‌گذاشت به این خاطر که بیشتر در مورد هرات سخن رانده است! سرانجام رضایت می‌دهد که کتاب را رها کند و مدارکم را بررسی کند. در انتها کپی فیش که تاریخ تحویل ویزا (۱۰/۱۰/۱۳۹۰) بعد از ساعت دو) را روی آن نوشته است تحویل می‌دهد و تاکید می‌کند که اگر کتاب جانستان کابلستان را برایش نخرم از ویزا خبری نیست!

۱۰ دی ۱۳۹۰ - تهران

در سفارت، مسؤل مورد نظر مشغول سر و کله زدن با یکی دو نفر است که برای تحویل مدارک آمده‌اند. نگاهش به من می‌افتد. لبخند ملیحی را تحویلش می‌دهم! سراغ کتابش را می‌گیرد! می‌گویم آورده‌ام و خیالش را راحت می‌کنم! کپی فیش بانکی را تحویل می‌دهم و گذرنامه مزین به ویزا را تحویل می‌گیرم! ساعت حدود سه بعد از ظهر است. شاید بتوانم بلیط را امروز تهیه کنم. به میدان فاطمی و آژانس پرشین گلف که بعد از خیابان شهید گمنام واقع شده و گویا نماینده هواپیمایی آسمان است می‌روم. قیمت بلیط دوطرفه از تهران به کابل ۴۸۶ تومان است که بنظر کمی پرت می‌آید! بلیط یکطرفه نیز ۳۲۰ تومان است! قضیه کمی پیچیده‌تر و پرمیانه‌تر از آن چیز است که فکرش را می‌کردم! با این تفاسیر باید پلن بی را در دستور کار خود قرار دهم! بنابراین تصمیم می‌گیرم که خودم را به مشهد برسانم و سپس از آنجا بطور زمینی به هرات بروم. مسلماً بایستی پرواز هرات به کابل و یا هرات به مزارشریف ارزان‌تر از آن چیزی باشد که هواپیمایی آسمان پیش رویم گذاشته است. بدین ترتیب می‌توانم از هرات به کابل یا مزارشریف بروم. سپس بین کابل و مزارشریف را زمینی سفر کنم و دست آخر از کابل یا مزارشریف به تهران بازگردم.

۱۳ دی ۱۳۹۰ - تهران

در یک هفته اخیر ده‌ها کیلومتر پیاده‌روی کرده‌ام. برخی مسیرها تاکسی‌خور نبوده‌اند برخی دیگر را برای افزایش آمادگی جسمانی‌ام پیاده رفته‌ام. چیزی که در این بین برایم جالب بوده است تعریف نشده بودن پیاده‌رو در تهران است! بیشتر آن نیز برمی‌گردد به ساختمان‌های در حال ساخت که به طریقی حریم پیاده‌روها را مورد تجاوز قرار داده‌اند. تردد موتورها در پیاده‌روها مسئله‌ی دیگری است که شما را مجاب می‌کند از بیم برخورد با آن‌ها قید گوش دادن به پخش کننده موسیقی همراه را بزنید. مشکل دیگر بی‌تفاوتی رانندگان به خطوط عابر پیاده است. جالب اینکه عده‌ای با بوق زدن عدم رضایت خود را نسبت به عبور شما از خطوط عابر پیاده اعلام می‌کنند! آن‌هایی که با دیدن خطوط عابر پیاده پا را روی پدال گاز بیشتر فشار می‌دهند نیز معلوم‌الحالند! در هر حال خوشحالم که از تمام احتمالات مخوف شهری جان سالم به در برده‌ام و توانسته‌ام برای امروز ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر بلیط قطاری به مقصد مشهد تهیه کنم. خوشبختانه توانسته‌ام اسباب و وسایلم را در یک کوله ۴۵ لیتری و یک کیف دوربین جای دهم. قید سه‌پایه را هم زده‌ام به این دلیل که عمر سفرم آنقدر کفاف نمی‌دهد که به سه‌پایه نیاز پیدا کنم. به علاوه در این سه چهار سالی که عکاسی می‌کنم کم‌کم به سمت مستند اجتماعی و عکاسی از مردم گرایش پیدا کرده‌ام و بر این عقیده‌ام که کشاندن سه‌پایه در خیابان و بازار برای عکاسی از سوژه‌های متحرک بی‌فایده است. در هر حال امیدوارم پس‌فردا، پس از ملاقات تعدادی از دوستانم در مشهد، از طریق مرز دوغارون راهی هرات شوم. مسیری که حدود دو سال پیش نیز آن را با الیاس پیراسته طی کرده‌ام.

۱۴ دی ۱۳۹۰ - مشهد

دو سالی می‌شود که مشهد نبوده‌ام. شاید به همین خاطر است که خاطرات قدیم و کزای دانشجویی دیگر چندان دوره‌ام نمی‌کنند. با تاخیر یک و نیم ساعته حوالی ساعت هشت صبح رسیده‌ام. پا قدم سرد و سفید است. همه جا را برف فرا گرفته و همچنان در حال بارش است. مهمان آرش هستم که از دیشب خوابیده و تا صبح انتظارم را کشیده است. دیگر خیلی دیر رسیده‌ام و به خواب نمی‌رسیم. تصمیم می‌گیریم برنیم بیرون و از برف عکاسی کنیم. بعدتر بهزاد نیز بهمان ملحق می‌شود. برف خیلی شدید و هوا خیلی سرد است. با این حال چند عکس خوب می‌اندازم.

دیگر پاهامان و انگشتان دستمان یخ زده است. بنابراین به یک بستنی‌فروشی سرازیر می‌شویم و یکی یک بستنی چهار اسکوپ می‌گیریم! ابتدا گمان می‌کنم که تنها عقل ما عیب کرده، اما بعدتر می‌بینم بستنی‌فروشی سرش حسابی شلوغ است! حین خرید بستنی‌ها مرد مسنی خنده‌خنده به‌مان می‌اندازد که: «خدا نگه‌تون داره!» که احتمال زیاد منظورش شفای عاجل است! کمی جلوتر مرد مسن دیگری می‌گوید: «تا جوونید از این کارا بکنید!» و آرش می‌گوید: «شما که خودتون جوونید». مرد مسن سرضرب جواب می‌دهد: «نه بابا من که ۲۵ سالم شده!»

۱۵ دی ۱۳۹۰ - مشهد

علاوه بر دلار و تومان می‌خواهم کمی افغانی نیز داشته باشم. چند صرافی را با آرش بالا و پایین می‌کنیم. دور از انتظار نیست که ارزش ریال نسبت به دو سال پیش حسابی پایین آمده و یک افغانی که آن زمان معادل ۲۰ تومان بود، این روزها در حدود ۳۲ تا ۳۳ تومان به فروش می‌رسد! جالب اینکه در یکی از صرافی‌ها سوتی می‌دهم که: «دلار افغانی دارید؟!» و همگی می‌خندیم! در هر حال حدود ۱۲۰ هزار تومان افغانی تهیه می‌کنم. اکنون تنها مانده است چگونگی رفتن به هرات! با راهنمایی همسفر دو سال پیش، الیاس، در اطراف ترمینال اتوبوس مشهد به دنبال عبارت شرکت مسافربری بین‌المللی - هرات هستیم که ماشین‌های خطی مشهد - هرات دارد. سرانجام در امام رضا ۶۷ پیدایش می‌کنیم. مشخصات را می‌دهم و مسؤل شرکت که کمی ناراحت و خشن بنظر می‌رسد، می‌گوید که راننده شب زنگ می‌زند و ساعت حرکت را هماهنگ می‌کند. کرایه ۲۵ تومان است که بعداً ۴۰ تومان می‌شود.

۱۶ دی ۱۳۹۰ - مشهد - هرات

در سمند علاوه بر راننده، یک تاجر افغان با معلومات و راننده ماشین دیگر که قرار است ما را از مرز به هرات ببرد، هستند. در مرز روند بازرسی مدارک و اسباب‌مان بسیار سریع‌تر و راحت‌تر از سری قبل صورت می‌گیرد. حالا در نقطه صفر مرزی با همسفر تاجر گرم صحبت شده‌ایم و منتظریم راننده جدید با ماشین خود که تویوتا کرولا است از راه برسد. کمی دلم گرفته و راستش را بخواهید ترسیده‌ام. تقریباً ۹۹ درصد آدم‌های اطرافم از این سفر منع کرده‌اند. به علاوه اینکه یکه و تنها راهی کشوری شده‌ام که در این سال‌ها ناامنی‌اش در صدر اول خیرها بوده است. عباس کیارستمی یا استیو مک‌کوئری هم نیستیم که عکس‌هایم در نمایشگاهی، میلیونی فروش روند و یا اینکه نشینال جئوگرافیک آن‌ها را در مجله یا سایتش منتشر کند! اما از مرز که می‌گذریم بار دیگر تمام آن حس و حال خوشایند سفر به وجودم باز می‌گردد! من در افغانستان هستم! با دیدن دوباره این مردم زحمتکش، صورت‌ها و پوشش‌های خاص مشعوف می‌شوم!

موبایل‌های فارسی‌شان را می‌فهمم بصورت متنی در موبایل ذخیره می‌کنم. این را از رضا امیرخانی آموخته‌ام! به هرات که می‌رسیم می‌فهمم که تقریباً تمامی مکان‌ها و اسامی را قاطی کرده‌ام! حتی فراموش کرده‌ام که هتل بهارستان که دو سال پیش رفته بودیم کجا است! بنابراین به پیشنهاد راننده و همسفر تاجر به هتل آریانا در جاده عیدگاه می‌روم و نگاهی به اتاق‌هایم می‌اندازم. هتل آریانا تقریباً مشابه هتل بهارستان است و اتاق‌های دوتخته‌اش ۱۲۰۰ افغانی (به قول خودشان دوازده‌صد) یا حدود شنبی ۴۰ تومان قیمت دارد. از همه مهم‌تر اینکه در لابی اینترنت و وایرلس قابل دسترس است! همسفر تاجر زحمت کشیده و با من تا پذیرش هتل بالا آمده است. کمی چانه می‌زند که بی‌اثر است. می‌گویم زمان برایم مهم‌تر است و به همین قیمت رضا می‌دهم.

ساعت حدود ۳:۳۰ بعد از ظهر است. هنوز تا غروب وقت هست و نمی‌خواهم نور را از دست بدهم. بنابراین به سرعت در اتاق مستقر می‌شوم. از در هتل بیرون نیامده با لنز تله ۷۰ - ۲۰۰ شروع به عکاسی می‌کنم! لنز به اندازه‌ی دوربین است که سوژه متوجه من نمی‌شود. در غیراینصورت قبل از عکس گرفتن Eye Contact یا ارتباط چشمی با سوژه که از توصیه‌های ویدیویی و یکدقیقه‌ای استیو مک‌کوئری آموخته‌ام را فراموش نمی‌کنم. این بدان معناست که با نگاه خود از سوژه اجازه ورود به حریم شخصی‌اش را می‌گیرید. در بیشتر موارد بعد از گرفتن عکس نیز به سوژه لبخندی می‌زنم که اغلب آن‌ها عکس‌العمل مشابه‌ای دارند. جاده عیدگاه را به سمت چپ، مرکز شهر، پیچیده‌ام و مسیر مستقیم را تا رستوران (رستوران) یاس طی می‌کنم. در مسیر افراد زیادی داوطلبانه سوژه عکس می‌شوند و با رد و بدل کردن ایمیل‌ها قول دریافت عکس‌ها را می‌گیرند.

جالب اینکه پیرمردی بطور دست و پا شکسته اما روان انگلیسی حرف می‌زد! با اینکه به انگلیسی گفتم اهل ایرانم، اما مدتی را در کنارش می‌نشینم و انگلیسی حرف می‌زنم. کمی جلوتر می‌خواهم از پیرمردی عکس بگیرم که رضایت نمی‌دهد! شیطنت به خرج می‌دهم و می‌گویم: «چرا؟ همه خوشحال می‌شن از شون عکس می‌گیرم!» و بعد بحث سیاست و دولت افغانستان و ایران را پیش می‌کشد! می‌گوید عکسش را بگیرم که چه بشود؟ کسی به او کمک نخواهد کرد! او را مطمئن می‌کنم که عکاس مستقلی هستم و سایتی علاوه بر ایران از سایر کشورها نیز بازدید دارد. در واقع مشاهده فقر و تنگدستی مردم، ممکن است عده‌ای را به خود بیاورد. او انگار گوش نمی‌دهد که چه می‌گویم و بی‌توجه حرف‌ها و دردلهایش را مسلسلوار برایم بازگو می‌کند. کمکم دردش بی‌توجهی دولت ایران به سنی‌ها می‌شود. بعدتر پیشنهاد می‌دهد که از تابلوی اغذیه‌فروشی به نام طاه‌ها عکاسی کنم. می‌گوید کلمه طاه‌ها در قرآن آمده است و خوبی ندارد که به منظور تجارت مورد استفاده قرار بگیرد. در انتها نیز از خاطراتش در ایران و مکان‌هایی که کار می‌کرده تعریف می‌کند. اعتراف می‌کنم که بخشی از حرف‌هایش را متوجه نمی‌شوم و تنها با خنده می‌گویم: «بله، حق با شماست».

در هرات خبری از برف نیست، اما حالا که آفتاب در حال غروب است سوز سرما به شدت محسوس است. فراموش کرده‌ام دستکش بپوشم و انگشتانم عجیب بی‌حس شده‌اند. بازده عکسبرداری‌ام نیز پایین آمده است و فقط به دنبال سوژه‌های ناب هستم. آن دست خیابان مردی را می‌بینم که در گوشه دیوار، کمی بالاتر از زمین، چمباتمه زده است.

بعد از عکاسی، مردی پیش می‌آید و حرفی می‌زند با این مضمون که به جای عکس گرفتن کاری برای آن بیچاره بکنم! و در ادامه می‌پرسد که از چه کانالی هستم! مثل همیشه می‌گویم مستقل هستم و عکس‌ها را در اینترنت می‌گذارم. به این ترتیب ممکن است عده‌ای با دیدن فقر، تنگدستی و بیکاری مردم افغانستان تحت تاثیر قرار بگیرند.

در مسیر برگشت، در نزدیکی هتل، در حال عکاسی از دو کودک فقیر هستم که به ناگاه راننده تویوتا لندکروز صدایم می‌زند! می‌پرسد اهل کجا هستم و از افغانستان چه می‌دانم. راستش کمی جا می‌خورم. برخوردش مثل باقی افغان‌ها که از روی کنجکاو و با خوشرویی سوال‌هایی می‌پرسند نیست. احتمال می‌دهم مامور لباس شخصی یا اطلاعات باشد و لحظه‌ای با جویبی در زیر یک چراغ آویزان را تصور می‌کنم! با این وجود خود را نمی‌بازم و به سوال‌هایش جواب می‌دهم. هنوز چند دقیقه‌ای از صحبت‌مان نگذشته که مرا به داخل ماشینش که گرم است دعوت می‌کند. کمکم متوجه می‌شوم او نیز به مانند بسیاری از افغان‌های دیگر نسبت به برخورد نامناسب دولت و حتی مردم ایران و همچنین عدم آگاهی جوانان ایران از وضعیت کنونی افغانستان گلایه دارد. عکاسی از فقر افغان‌ها را به این دلیل که ذهنیت غلط جوانان ایرانی را قوت می‌بخشد نادرست می‌خواند. او نیز حسابی دلش پر است. این از لحن حرف زدن و تن صدایش به خوبی مشهود است. حرف‌هایش حق است و من مدام تاییدش می‌کنم. از او فرصتی می‌خواهم که پس از اتمام حرف‌هایش نظرم را برایش بازگو کنم. سرانجام نوبت به من می‌رسد. اول از همه هر نوع ارتباط خودم با هر دولتی، خصوصا دولت ایران را تکذیب می‌کنم! او را مطمئن می‌کنم که صرفاً علاقه شخصی و عکاسی مرا برای بار دوم به افغانستان کشانده است. سپس می‌گویم که فقر و بدبختی تنها مدنظرم نیست و از همه‌ی زوایای زندگی مردم عکس می‌گیرم. با این وجود اضافه می‌کنم که عکس‌هایی با موضوع فقر و بدبختی تاثیرگذارترند. می‌گویم ممکن است بازدید روزانه‌ی سایتی به صد نفر نرسد، اما این صد نفر از سرتاسر دنیا هستند و اگر تنها یک نفر از آن‌ها نسبت به موضوع فقر، حتی در محدوده محل زندگی، بیشتر اهمیت دهد من وظیفه خود را انجام داده‌ام. در ادامه می‌افزایم که دلیل تعدد کارگران افغان در ایران، متأسفانه عوام به اشتباه بر این باورند که تمام افغان‌ها در سطح پایینی زندگی می‌کنند و متأسفانه در مواردی خود را برتر از افغان‌ها می‌دانند. فیصل کمی آرام‌تر شده است. از من می‌خواهد که اگر تند صحبت کرده است او را ببخشم. می‌گوید چند چیز در افغان‌ها زیان‌زد خاص و عام است. یکی غیرت و دیگر مهمان‌نوازی. من را تا هتل رسانده است اما همچنان نسبت به دعوتش به خانه پافشاری می‌کند. از او بسیار تشکر می‌کنم و قبل از پیاده شدن شماره و آدرس ایمیلش را می‌گیرم. نمی‌دانم چرا، اما این مصاحبت به دلم نشسته است.

در لابی هتل نیکوتین اینترنت بدنم را میزان می‌کنم! برای چند شماره‌ای از طریق اینترنت اس‌ام‌اس می‌فرستم و صحت و سلامت خود را اعلام می‌کنم. با نوید نیز قرار دیدار فردا را می‌گذارم. به علاوه اینکه زحمت خرید سیم‌کارتی را برایم کشیده است. کمی بعدتر در اتاق عکس‌های امروز را به لپ‌تاپ منتقل می‌کنم. چیزی حدود ۲۴۰ عکس گرفته‌ام که می‌توان از میان آن‌ها سه چهار عکس خیلی خوب بیرون کشید. از بیم خراب شدن حال مزاجی‌ام و بهم ریختگی معده‌ام که در سفر گذشته بدجور گرفتار آن شدم، شام را در ساقه طلایی، میوه، خرما و آجیل خلاصه می‌کنم! چند باری هم برق‌ها می‌رود و شوقاژ به کل قابلیت خود را از دست می‌دهد! یخچال خاموش نیز افسردم‌ترین موجود اتاق است!

ساعت حدود ده و نیم شب است و خواب بر من مستولی شده است. قصد دارم هفت صبح بیدار شوم و پس از نوش جان کردن صبحانه ساعت هشت از هتل بزنم بیرون.

۱۷ دی ۱۳۹۰ - هرات

شب سردی را گذرانده‌ام و حسابی خُنک خورده‌ام (یخ زده‌ام). نگاهی به موبایلم می‌اندازم. هنوز شش و نیم صبح است. دوباره به خواب می‌روم. به ناگاه کسی در اتاق را می‌زند. می‌گوید مهمان دارید! تعجب می‌کنم. ساعت به زور هفت است. حدس می‌زنم نوید باشد اما چرا اینقدر زود؟! آبی به صورت می‌زنم و به سرعت به لابی هتل می‌روم. به نوید می‌گویم قرارمان اینقدر زود نبود و تازه می‌فهمم که ساعت به وقت افغانستان یک ساعت جلوتر از ایران است! یک ساعتی گپ می‌زنیم و قرار می‌گذاریم که ساعت دوازده همدیگر را در صحن مسجد جامع ببینیم. به اتاق که می‌روم صبحانه را می‌آورند. از دیشب تا صبح برق بارها رفته است، در نتیجه شوقاژ کاملاً سرد است. اکنون قدر انرژی را بخوبی می‌دانم! حتی بعدتر که با نوید صحبت می‌کنم از قیمت بالای نفت و بی‌صرفه بودن استفاده از بخاری نفتی می‌گوید. به اندازه یک لیوان آب جوش می‌ریزم تا چای بخورم. در لیوان دیگر نیز آب جوش می‌ریزم، در فلاسک را نیز باز می‌کنم! به این طریق می‌خواهم به طرز ناشیانه‌ای محدوده خود را کمی گرم کنم! حداقل دلم خوش است منبعی از گرما در نزدیکی‌ام وجود دارد! البته دیشب راه مناسبی برای گرم کردنم پیدا کرده بودم و آن هم قرار دادن لپ‌تاپ روی پایم بود! تا جای ممکن صبحانه می‌خورم! می‌دانم امروز به انرژی زیادی نیاز دارم.

حدود ساعت نه و نیم از هتل می‌زنم بیرون. امروز شنبه است و جمعیت در مقایسه با دیروز قابل مقایسه نیست. گاه‌گاه تعدد سوژه‌ها عکاسیم را مختل می‌کنند! برخورد اغلب افغان‌ها بسیار گرم و خوب است. در همان خیابان هتل بسیاری پیش‌دستی می‌کنند و می‌خواهند که عکس‌شان را بگیرم. بیشک از میان این عکس‌های داوطلبانه عکس خوب زیاد در می‌آید! بدین ترتیب حتی دیگر زحمت Eye Contact و اجازه گرفتن نیز مرتفع می‌شود. برای رفتن به مسجد جامع بایستی تا حدی مسیر دیروز را طی کنم. به اولین میدان که می‌رسم، حین اینکه

ایستاده‌ام و چشمانم برای یافتن سوژه‌ی دندان‌گیری کار می‌کند، دو دراپور (راننده) جلو می‌آیند و به مانند باقی افرادی که سر صحبت را باز می‌کنند، می‌پرسند برای کجا عکس می‌گیرم و اینکه اهل کجا هستم. سپس یکی از آن‌ها می‌پرسد که اگر ایران تنگه‌ی هرمز را ببند چه می‌شود؟! در ادامه نظرم را در مورد کشورهای همسایه مانند ایران و پاکستان می‌پرسد! تا جایی که فهمم می‌رسد جوابش را می‌دهم و خداحافظی می‌کنم. کمی جلوتر از طبقه دوم ساختمانی عده‌ای خواستار گرفتن عکس‌شان هستند! اما مگر می‌شود عکسی را گرفت و آن را به صاحبش نشان نداد؟ بنابراین از یک راهروی باریک به طبقه دوم که یک کارگاه خیاطی است می‌روم. تازه اینکه یاد گرفته‌ام حین نمایش عکس بگویم: «تاییده؟» (خوبه؟) حین خداحافظی مرد مسنی که دندان‌پزشک تجربی است از من می‌خواهد که تبلیغ دندان‌پزشکی‌اش را در سایتم بگذارم! نمی‌خواهم دلش را بشکنم و می‌گویم که برایم مقدور است. عکسی از او می‌گیرم و ایمیل و آدرس فتویلاگ را نیز به او می‌دهم.

هنوز نیم ساعتی تا قرارم با نوید باقی مانده است که رسیده‌ام به مسجد جامع. داخل می‌شوم. از قبل کیسه پلاستیکی برای قرار دادن کفش‌هایم آورده‌ام. در مسجد جامع هرات به مانند بسیاری از اماکن مذهبی دیگر باید بدون کفش وارد صحن شوید. البته گویا در زمستان هستند افرادی که این را رعایت نمی‌کند و رد کفش‌هایی به چشم می‌خورد. در کمال تعجب صحن مسجد بسیار خلوت است. با خودم می‌گویم شاید هنوز آذان را ندادند. پس از گذشتی حدودا نیم ساعت متوجه می‌شوم که به دلیل سرما مردم به جای صحن در حجره‌ها نماز می‌خوانند. بسی افسوس می‌خورم به این دلیل که در سفر قبلم بهترین عکس‌هایم را از نمازگزاران در صحن مسجد گرفتم.

با نوید به بازار اطراف مسجد جامع که بسیار شلوغ است می‌رویم. متأسفانه به دلیل سیل جمعیت و تعدد زنان افغان تصمیم می‌گیرم که عکاسی نکنم تا مشکلی پیش نیاید. این بار سعی می‌کنم از نگاه کردن مردم، فعالیت‌شان و اجناس لذت ببرم. به نوید می‌گویم خدا را شکر مردم بسیار فعال‌اند و فراوانی جنس نیز وجود دارد. اینجا نیز به مانند تهران هر چیزی مرکزی دارد. مثلا مرکز پارچه، طلا، لوازم یدکی و صوتی ماشین و ... محل مشخص خود را دارند. در مسیر نوید می‌گوید که به موز می‌گویند کیله، به هویج می‌گویند زردک، به سیب‌زمینی می‌گویند کچالو و ... می‌پرسم چاکرم یا بطور کلی تشکر داش‌مشی چه می‌شود! که می‌گوید می‌توانی از «به‌خیر» استفاده کنی. حین راه رفتن در پیاده‌رو مردی که باری بر دوش دارد از پشت سر می‌گوید: «راه بده لالا» که نوید می‌گوید لالا لفظ عامیانه برادر است! من هم افاضاتم گل می‌کند و می‌گویم پس چیزست شبیه Dude یا Bro در انگلیسی!

ون‌های خطی که چیزی شبیه ون‌های سبز دلیکا در ایران هستند نیز در نوع خود موجودات جالبی هستند! شاگردی که معمولا کودکی است به عقب ون چسبیده و مقصد و ایستگاه‌ها را اعلام می‌کند! نوید می‌گوید وقتی کسی می‌خواهد پیاده شود می‌گوید: «خليفة سلو کن» که به عقیده او احتمال سلو از همان Slow یا آهسته کردن در انگلیسی نشات می‌گیرد. بطور مشابه افغان‌ها استاندار را ستاندارد می‌خوانند و می‌نویسند.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر است و خستگی بر ما چیره شده است. ابتدا به یکی از آژانس‌های هوایی واقع در مجاورت هتل موفق می‌رویم تا برای مزارشریف یا کابل بلیط هواپیما تهیه کنیم. کاشف به عمل می‌آید که تا اطلاع ثانوی پروازی به مزارشریف وجود ندارد. بنابراین برای ساعت سه بعد از ظهر فردا به مقصد کابل و با پرواز کام‌ایر به قیمت ۱۲۲ دلار بلیطی می‌گیرم. اکنون به تنها چیزی که می‌اندیشم غذا است! در کمترین زمان خود را به رستوران (رستوران) یاس می‌رسانیم. یک سیخ جوجه کباب بدون برنج ۱۶۰ افغانی قیمت دارد و بسیار لذیذ است!

خوشبختانه نوید اهل پیاده‌روی است. از رستوران یاس که بیرون می‌زنیم مسیر طولانی تا دروازه ملک را پیاده طی می‌کنیم. با نوید حدود ساعت نه صبح فردا قرار می‌گذارم و سپس خداحافظی می‌کنیم. خوشبختانه اینترنت علاوه بر لابی در اتاق نیز در دسترس است! چند عکسی را در صفحه فیس‌بوکم آپلود می‌کنم. یکی از کارکنان هتل نیز می‌آید برای هواگیری شوماژ و می‌گوید که امشب برق قطع نخواهد شد. شب خوبیست!

۱۸ دی ۱۳۹۰ - هرات - کابل

دسترسی به اینترنت از اتاق بلای جانم شده است و مجبور شدم نوشتن باقی سفرنامه را به امروز موکول کنم. در هر حال سر موقع بیدار می‌شوم و پس از خوردن صبحانه با نوید راهی قبرستانی به نام زیارت شاهزاده‌ها می‌شویم. جای عجیبیست! روی گنبد بنای قدیمی تا چشم کار می‌کند کیوتر نشسته است. نمی‌دانم چه حکمتیست که یکهو سیل عظیمی از پرندگان به پرواز درمی‌آیند و از این گنبد به آن گنبد می‌روند. گاهگاه شیطنت‌مان گل می‌کند، نوید سنگی می‌اندازد و من از پرواز دسته‌جمعی کیوترها عکس می‌گیرم! کمی جلوتر قبری است که از سر به تاش، نوار پارچه‌ای سفید رنگی متصل شده است. نوید می‌گوید قبر تازه‌ای است و این تکه‌ای از کفن مرده است. ناگاه یکه می‌خورم. نمی‌دانم چرا، اما فاصله کوتاه بین مرگ و زندگی بار دیگر بر سرم کوبیده می‌شود. دستی به آن نوار می‌کشم و ناخودآگاه با چیزی که در آن پایین آرمیده ارتباط برقرار می‌کنم.

به بازار میوه‌فروش‌ها رفته‌ایم. به نوید می‌گویم چه جاهای زیادی بوده که دو سال پیش من و الیاس از دست داده‌ایم! چون حوالی صبح است، هوا بسیار سرد و قسمت‌هایی که از شب قبل آب بوده یخ زده است. نوید می‌گوید: «بپا نلخشی!» (لین نخوری!) بعد خیلی بی‌ربط می‌گوید که مثلا به زنبور گاوی می‌گویند: «کلیز خمیه» و همین‌طور «بنجانه رومی» معادل گوجه و ... که البته من استعدادی در یادگیری این‌ها ندارم و بارها و بارها این معادل‌ها را می‌پرسم!

در همان بازار میوه و تره‌بار چند بساط قصابی وجود دارد! اجازه می‌گیرم، استقبال می‌کنند و ازشان عکس می‌گیرم. از بازار بیرون می‌زنیم و در مسیر کتاب‌فروشی‌ها قرار می‌گیریم.

کمی جلوتر از کوچه‌هایی سردر می‌آوریم که گویی کوچه‌های یکی از شهرهای نه چندان بزرگ ایران است. خانه‌هایی بزرگ و نوساز با نمای جذاب به چشم می‌خورند.

در اینجاست که من و نوید در مورد علل جنگ و عقب‌افتادگی در افغانستان صحبت می‌کنیم و به این نتیجه می‌رسیم که اصلی‌ترین عامل سیاست تفرقه انداختن و حکومت کردن است. در ادامه می‌گویم خوشبختانه افغانستان این روزها به شدت در حال پیشرفت است. جوانان با موبایل و اینترنت کار می‌کنند و دیدشان با قدیمی‌ها بسیار متفاوت است. آن‌ها نتیجه سی سال جنگ را دیده‌اند و فکر می‌کنم اختلافات و تفرقه‌های قومی مذهبی کمتر بر آن‌ها اثر کند.

ساعت حدود یازده و بیست دقیقه صبح است. تصمیم می‌گیریم مسیر باقی مانده تا هتل را با ماشین برویم تا وسایلم را جمع کنم و عازم فرودگاه شوم. لحظه خداحافظی فرا رسیده است. بی‌شک اگر نوید نبود به شخصه هرات را آن‌چنان باید و شاید نمی‌دیدم. با اون خداحافظی می‌کنم و به سه‌صد افغانی راهی میدان هوایی (فرودگاه) هرات می‌شوم. در مسیر سوژه‌های زیادی به چشم می‌خورد و افسوس می‌خورم که در ماشین هستم. کودکی که روی فرغونی لم داده است و پدرش اون را حمل می‌کند. پیرمردی که سوار بر خری در حال زدن با دیگری است و ... راننده بسیار خوش‌مشرب است. به مانند اغلب هراتی‌ها از خاطراتش در ایران می‌گوید و چون فهمیده برای عکاسی آمده‌ام پل‌ها و قلعه تاریخی مسیر را معرفی می‌کند.

ورودی مسافرین میدان هوایی کمی عجیب غریب است و یافتنش از میان بلوک‌های سیمانی و فنس‌ها دشوار است! سربازی تلاشی (بازرسی) بدنی مختصری می‌کند و من را به داخل راه می‌دهد. در ادامه راهنمایی می‌کند که در کجا بلیط را چک می‌کنند و کارت پرواز می‌دهند. بعد از گرفتن بلیط وارد محوطه‌ای می‌شوم که چند نفری این طرف آن طرف ایستاده‌اند. بطور مشخص صندلی برای نشستن وجود ندارد، اما جلوی فروشگاه‌های چند صندلی پلاستیکی پراکنده شده‌اند. گفته‌اند دو ساعت قبل از پرواز میدان هوایی باشید. ساعت حدود یک بعد از ظهر است و تا سه زمان زیادی باقی مانده. بنابراین روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و نظاره‌گر مردم می‌شوم. فروشگاه توسط پسر سیزده چهارده ساله‌ی زیر زرنگی اداره می‌شود که گویی دو کودک کوچکتر واکسی برای اون کار می‌کنند! به عنوان مثال در ازای جمع‌آوری صندلی‌های پراکنده شده، پسته‌ای به آن‌ها می‌دهد! پسرک نماد استثماریگر محض است! یاد نوشته‌ی رضا امیرخانی در مورد آینده کودکان افغان می‌افتم. یکی از دو کودک واکسی به قول افغان‌ها طفل خردیست. با وجود گیر دادن به مسافرها برای پاک کردن و واکس زدن کفش‌هایشان و مخ زدن آن‌ها با این جمله که: «خاک داره!» هر از چند گاهی جست و خیز ناگهانی کودک را از خود نشان می‌دهد! افسوس که کودک‌اش این‌گونه و در فکر تهیه روزانه چند افغانی صرف می‌شود.

ساعت حدود یک و نیم است. به صف می‌شویم. یک به یک اسباب‌ها مان در اتاقکی بطور بدوی تلاشی می‌شود. انصافا برخورد سربازها خوب است. همان‌طور که حدس می‌زدم می‌خواهد که کمرها (دوربین‌ها) را روشن کنم. پس از روشن کردن می‌گوید: «صحیح است» سربازی نیز ایستاده که بار دیگر تلاشی بدنی می‌کند. دور و اطرافم را که نگاه می‌کنم خبری از تابلو و نشانه‌ای حاکی از سالن انتظار یا محل سوار شدن هواپیما نمی‌بینم! می‌پرسم کجا بروم؟ و پاسخ می‌دهد که آن مسافر را دنبال کن! آن مسافر را دنبال می‌کنم! انگار که تازه رسیده‌ام میدان هوایی هرات! وسایل را روی دستگاه می‌گذارم که اسکن شود. بار دیگر تلاشی بدنی می‌شود! بار دیگر دوربین‌ها را روشن می‌کنم و بار دیگر «صحیح است» را می‌شنوم! سالن انتظار شکل و شمایل بهتری دارد اما بسیار سرد است و فکر نمی‌کنم تنها بخاری کوچکی که برای آن فضای بزرگ اختصاص داده شده روشن باشد! باز بر اهمیت انرژی در افغانستان واقف می‌شوم.

ساعت حدود سه و ربع است. پاهایم از ساق به پایین یخ زده است. بوی سیگار کلافه‌ام کرده است (گویا هنوز قانونی مبنی بر منع استعمال دخانیات در محیط‌های سرپسته عمومی وضع نشده است). بی‌قرار شده‌ام و مدام انتظار می‌کشم که ندایی شنیده شود تا در پیکار برای تشکیل صف سریعاً برخیزم! سرانجام به صف می‌شویم و بطور خیلی حرص‌درآوری بار دیگر تلاشی بدنی می‌شویم! روی هواپیما نوشته است YA-KMG. بعداً می‌فهمم هواپیما از نوع McDonnell Douglas MD-83 است. اما خدا را شکر بسیار ترنمین بنظر می‌رسد. داخلش نیز به مانند بیرونش است. یک مهمان‌دار بسیار شیک آقا به عنوان خوش‌آمدگو و یک مهمان‌دار خانوم، با آرایشی کمی ناشیانه و غلیظ، مسافرین را برای نشستن راهنمایی می‌کند. هواپیما بخش Business Class نیز دارد و با خود می‌گویم در افغانستان نیز از ما بهتران وجود دارد! شماره صندلی نیز معنایی ندارد. صندلی‌ها از همان ابتدا پر می‌شوند تا آخر. بنظرم سیستم بدی نیست! خوشبختانه در کنار پنجره هستم و دوربین به دست شده‌ام تا مثل همیشه از فراز آسمان و از بالای ابرها عکاسی کنم. مسیر تقریباً کوهستانی و برفی است و از آن بالا چیزی حاکی از زندگی انسانی به چشم نمی‌خورد.

فرودگاه کابل مملو است از هلوکوپترهای مختلف که با نظم خاصی در کنار یکدیگر چیده شده‌اند. طبق نصیحت همسفر تاجر از داخل فرودگاه تاکسی نمی‌گیرم و دیگر مسافران را دنبال می‌کنم تا به میدان نزدیک فرودگاه برسم. همان ابتدای کار دو سرباز خارجی با دم دستگاه‌های مختلف ایستاده‌اند. شاید انگلیسی‌اند. جلوتر جیبی هامری قرار گرفته و شخصی پشت تیربار آن آماده باش است. به میدان مورد نظر که می‌رسم تعدادی از ماشین‌های ارتشی فورد ردیف شده‌اند و باز هم تعدادی سرباز مسلح در آماده باشند. جو امنیتی با چیزی که در هرات دیدم کاملاً متفاوت است! انگار که وارد میدان جنگ شده‌ام. ذوق می‌کنم! با راننده‌ای به دوصد افغانی تا چهارراه انصاری طی می‌کنم. ترافیک مسیر بسیار سنگین است. این مسئله برمی‌گردد به باریک بودن و استاندارد نبودن جاده و به علاوه بی‌قاعده رانندگی کردن رانندگان. کاروانی از ماشین‌های جنگی را می‌بینم که بسیار بزرگتر از جیبی هامر هستند. از راننده می‌پرسم این‌ها نیروهای داخلی هستند؟ که انگار راننده منتظر بود باب سخن را باز کند و از همان موقع یکریز شروع کرد به حرف زدن. همراه با حواله کردن فحش‌های رکیکی به مادر و زن خارجی‌ها، اینطور که می‌فهمم می‌گوید تا نیروهای خارجی منابع و ذخایر ارزشمند افغانستان را تمام نکنند از اینجا برو نیستند! در هر حال راننده حرف باریط و بی‌ربط زیاد می‌زند و مدام می‌گوید: «فکرت هست؟» که فکر می‌کنم منظورش «گوشت با من؟» هست. صادقانه گاه‌گاه بسیاری از جملاتش را متوجه نمی‌شوم و اینجاست که به حرف نوید من باب تفاوت فاحش زبان هراتی با زبان دری کابل ایمان می‌آورم! به اشتباه زیادی به او اطلاعات می‌دهم. جایی می‌ایستد و می‌گوید اینجا چهارراه انصاری است. می‌گویم می‌خواهم بروم کوچه مرغا، هتل روشن پلازا (به پیشنهاد همسفر تاجر). که می‌گوید باز باید افغانی بدم و برخلاف گفته همسفر تاجر، می‌گوید فاصله هتل روشن پلازا تا اینجا زیاد است. هوا تاریک شده و خیابان‌ها خلوت. به دومین صد (۲۵۰) افغانی می‌گوید که من را تا آنجا می‌برد. حوصله جور کردن پول خورد ندارم و پانصد افغانی به او می‌دهم. دویست افغانی برمی‌گرداند و می‌گوید پنجاه افغانی‌ات را می‌دهم. به ابتدای کوچه تاریکی که می‌گوید کوچه مرغا است رسیده‌ایم. حین پیاده شدن می‌گویم پنجاه افغانی‌ام چه شد؟ می‌گوید پول خورد ندارد! از آن طرف، پلیس رانندگی به پشت ماشینش می‌گوید که زودتر برو! بی‌خیال پنجاه افغانی می‌شویم و از ماشین بیرون می‌زنم. کمی که در کوچه پیش می‌روم تابلوی چند مهمان‌خانه به چشم می‌خورد! کمی وحشت می‌کنم! به سر کوچه برمی‌گردم و از فروشنده‌ای می‌پرسم که آیا کوچه مرغا همین جا است؟ پاسخ مثبت است! خوشحال می‌شوم، سرم خیلی کلاه نرفته است! در ادامه فروشنده هتل روشن پلازا را نشانم می‌دهد. قیمت اتاق‌های یکنفره این هتل همراه با ایرکاندیشن ۱۷۰۰ افغانی یا ۳۵ دلار است. هر چند با مسؤل بخش رجیستریشن سر و کار دارم اما برخورد رئیس هتل که در همان اتاق است را دوست ندارم! نمی‌دانم، با اینکه یک ساعت از ورودم به کابل نمی‌گذرد اما احساس می‌کنم که برخوردها در هرات بسیار گرم‌تر از اینجا بود. در واقع هر چه جامعه‌ای به سمت مدرنیته پیش می‌رود روابط خشک‌تر و یا تصنعی می‌شود.

اتاق ظاهر نسبتاً تمیزی دارد. خوب گرم است و برخلاف اتاقم در هتل آریانا بو نمی‌دهد! اما در گوشه‌ای از اتاق وجود تله موش بدجور در زوقم می‌زند! از همه بدتر خراب بودن اینترنت است که حسابی کفرم را بالا می‌آورد. اول کار بدجور در زوقم خورده است. دلم می‌گیرد. به خودم انرژی می‌دهم، کلنجار رفتن با لپ‌تاپ را رها می‌کنم و پس از زنگ زدن به خانواده کلید را به پذیرش هتل تحویل می‌دهم. جالب اینکه مرد افغان جا افتاده‌ای لپ‌تاپ به دست از دفتر اداری بیرون می‌زند. کهرویی را کنار می‌گذارم و در مورد اینترنت می‌پرسم! او نیز مشکل من را دارد و می‌گوید که جواب سربالا شنیده است. از آسانسور که در طبقه اول خارج می‌شوم، ظلمات است! تمام مغازه‌های مجتمع بسته‌اند! از شخصی راه خروج را می‌پرسم. راهنمایی می‌کند اما می‌گوید من اگر جایتم بودم بیرون نمی‌رفتم! و بعد می‌گوید به ایرانی‌ها بیشتر گیر می‌دهند! تا این موقع چندان احساس غربت نکرده بودم، اما اینکه بخواهم در عوض ایرانی بودن خود را هراتی معرفی کنم در کتم نمی‌رود! از این مرکزکشی‌های ملیتی بیش از پیش متنفر می‌شوم. از عوام مردم کشورم، بابت تحقیر افغان‌ها بیش از پیش متنفر می‌شوم. حرف آن شخص را نادیده می‌گیرم و به خیابان می‌زنم. اینقدر وقت و هزینه را صرف نکرده‌ام تا تنها با یک هشدار میدان را خالی کنم. از در هتل که خارج می‌شوم به سمت چپ می‌روم. خیابان بسیار تاریک و خلوت است. گرد غبار خیابان به خوبی در میان چراغ ماشین‌هایی که با سرعت در حال عبور و مرورند مشهود است. کمی جلوتر، آن دست خیابان سوپرمارکت بزرگ و تر تمیزی به نام حمیدی

به چشم می‌خورد که امیدوارم تا زمان برگشتنم باز بماند. در مسیر چندین بار با گشت‌های مسلح برخورد می‌کنم. در مقابل برخی هتل‌های بزرگ نیز محافظین مسلح کشیک می‌دهند. خودم را برای هر سوالی آماده کرده‌ام اما خوشبختانه بی‌تفاوت از کنارم عبور می‌کنند. در مسیر از مقابل چند قهوه‌خانه که عده‌ای در حال کشیدن قلیان هستند عبور می‌کنم. شاید اگر تنها نبودم، بعد از کشیدن قلیان در ترکیه، استرالیا، بلغارستان و هندوستان، قلیان‌های افغانستان را نیز امتحان می‌کردم! اما به تنهایی نه حال می‌دهد و نه عرق کلاهی که در تاکسی بر سرم رفته خشک شده است! گویی بیلیارد نیز در اینجا رواج دارد. بنظرم دیگر خوبی ندارد در این خیابان‌های خلوت آن‌هم دوربین به گردن چکر بزنم (گشت بزنم). برمی‌گردم. البته قبلش توفقی در سوپرمارکت نامبرده که تقریباً همه چیز در آن پیدا می‌شود دارم. تقریباً می‌تواند گونه‌ی کامپکت فروشگاه‌های شهروند ایران نام بگیرد! خوشبختانه تنوع جنس هم زیاد است و بیشتر از حد معمول طول می‌کشد تا خنزر پزری به عنوان شام پیدا کنم. خمیردندانی نیز می‌گیرم که بعداً کاشف به عمل می‌آید مخصوص کودکان است! اینترنت هتل همچنان قطع است. با سیم‌کارت روشن هم دیگر نمی‌شود به اینترنت متصل شد! زنگ می‌زنم ایران و کمی از این شرایط می‌نالم! می‌گویم احتمالاً برای پس‌فردا به مقصد تهران بلیط خواهم گرفت. حین مکالمه منتظرم که سیم‌کارت روشن به مانند سیم‌کارت Mtn ای که از نوید غرض گرفته بودم آخرین دقیقه باقی مانده را اعلام کند که یک‌هو در جای حساس قطع می‌شود. قصد کردم که از هفت دولت آزاد بخوابم. اما نوشتن سفرنامه واجب‌تر است.

الان، اینترنت همچنان قطع است، گوشی‌ام ۰.۱۰۰ افغانی اعتبار دارد و گاه‌گاه چشمم به خمیردندان مخصوص کودکان بزرگتر از شش سالی که در کمال بلاهت خریده‌ام می‌افتد! امیدوارم فردا شهروند کابل را زیرپا بگذارم و به بافت خانگی و مردمانی مشابه هرات دست پیدا کنم! وگرنه ای کاش هرات می‌ماندم.

۱۹ دی ۱۳۹۰ - کابل

چون قصد کرده‌ام فردا کابل را ترک کنم می‌خواهم دیدن شهر را در یک روز خلاصه کنم. بنابراین حدود هشت و نیم صبح از هتل بیرون می‌زنم. در شهر نو و در مجاورت پارک شهر به مانند دیشب شمار محافظین و افراد مسلح در چشم می‌زند. به یکی از آژانس‌های هوایی در مسیر می‌روم و در مورد پرواز کابل به تهران می‌پرسم. نزدیکترین پرواز کام‌ایر گویا جمعه است! یعنی چهار روز دیگر! در مورد هواپیمایی آسمان می‌پرسم که می‌گویند نمایندگی‌اش منطقه وزیر اکبرخان است. در نتیجه راهی وزیر اکبرخان که در مسیر میدان هوایی است می‌شوم. در این منطقه نیز تعدد نیروهای پلیس مشهود است. گاه‌گاه نیز کاروان نظامیان خارجی عبور می‌کند. برای اولین بار در این چند روزی که در افغانستان بوده‌ام پلیسی جلو می‌آید و می‌پرسد که کجا می‌روم و بعد خیلی محترمانه می‌گوید که در این منطقه عکاسی ممنوع است و حواسم باشد!

در مسیر به هواپیمایی ماهان می‌روم. می‌گویند تنها دوشنبه‌ها برای تهران پرواز دارند و قیمت بلیط یکطرفه ۳۲۰ دلار است!!! برق از چشمانم می‌پرد. سرانجام به نماینده هواپیمایی آسمان در کابل می‌روم. می‌گوید تنها دوشنبه و چهارشنبه پرواز دارند. قیمت بلیط نیز هجده هزار افغانی یا حدود ۵۷۶ هزار تومان است! قضیه خیلی وخیم‌تر از آن چیز است که فکرش را می‌کردم. حتی می‌گوید که برای چهارشنبه جای خالی ندارند و باید در لیست انتظار ثبت‌نام کنم. آژانس دیگر پرواز فردا هشت صبح به دوی و سپس به تهران را به قیمت ۴۹۰ دلار پیشنهاد می‌دهد! کفرم درآمده است. جریان رضا امیرخانی که می‌خواست هرطور شده خودش را از مزارشریف به هرات برساند در ذهنم تداعی می‌شود. به ناگاه، در آژانسی به خاطر می‌آید که کام‌ایر همه روزه برای هرات پرواز دارد! بنابراین فی‌الوقت برای ساعت هفت صبح فردا به مقصد هرات، پس از معطلی زیاد به دلیل قطعی اینترنت، بلیط می‌گیرم. تخمین می‌زنم که اگر نه صبح به هرات برسم و اگر ساعت ده به سمت مرز دوغارون و سپس از آنجا به سمت مشهد حرکت کنم، دیگر حداکثر شش، هفت بعد از ظهر مشهد خواهم بود. از آن‌طرف نیز آرش برایم بلیط هواپیما در ساعت ۹:۴۵ شب را جور کرده است و با این تفاسیر حدود دوازده، یک شب تهران خواهم بود.

دیگر مسیر را یاد گرفته‌ام و حدود ساعت یک و نیم برای استراحت مختصری به هتل می‌آیم. گپ مختصری با نگهبان هتل می‌زنم و می‌گویم برای گرفتن تاکسی برای میدان هوایی حدود ساعت پنج و نیم صبح به او مراجعه کنم. در آن احوالات نامناسب و بی‌بدیل یک‌هو متوجه درست شدن اینترنت هتل می‌شوم! به سرعت اس‌ام‌اس‌هایی را برای ایران ارسال می‌کنم و باز صحت و سلامت خویش را متذکر می‌شوم! حدود ساعت سه از هتل، به سمت مخالفی که امروز پیموده‌ام، بیرون می‌زنم.

کمی نزدیک‌تر کوچه مرغا واقع شده است. جمعیت داخل کوچه، اسم خاص و شهرت این کوچه من را مجاب می‌کند که سری به آن بزنم. در کمال تعجب متوجه می‌شوم که اینجا مرکز فروش صنایع دستی و چیزهایی از قبیل فرش، گلیم، دستبند، انگشتر، مجسمه و ... است. در حال عکاسی از ویتترین مغازه‌ها هستم که با برخورد گرم اغلب فروشنده‌ها مواجه می‌شوم و من را به داخل دعوت می‌کنند. واقعا من را شرمنده خود می‌کنند.

جالب اینکه یکی از آن‌ها علاوه بر دانستن انگلیسی و فرانسه، شعرهایی نیز به انگلیسی گفته است! باز فرصتی دست می‌دهد که کمی انگلیسی حرف بزنم. متأسفانه می‌فهمم در این یکی دو ماهی که ایران آمده‌ام انگلیسی‌ام حسابی نم‌کشیده!

کمی جلوتر که می‌روم کوهی همراه با خانه‌هایی طبقه طبقه در برابرم رخ می‌نماید! اینجا شهر کهنه است و من برای لحظه‌ای افسوس می‌خورم که چرا اینقدر سریع در مورد کابل قضاوت کردم! رودخانه را رد می‌کنم و از کوچه باریکی که سربالایی است بالا می‌روم.

اکنون به خوبی معنای شهروند که هتل در آن قرار دارد و تاکنون در آن اطراف چرخیده‌ام و شهرکهنه را می‌فهمم! انگار که وارد دنیای دیگری شده باشید! آدم‌ها نیز فرق دارند. بعضی جاها خلوت است و ترس برم می‌دارد! به مانند قبل عکاسی می‌کنم اما خودم را برای هر نوع سانحه‌ای آماده کرده‌ام! هنوز هم مردم برخورد دوستانه دارند اما حساسیت کمی بالا است و انتظار حرکتی یک‌هو را حین خنده‌شان می‌کشم! کمی که جلوتر می‌روم کاروانی از کودکان دنبالم می‌کنند. دیگر از اینکه می‌گویند از ما در این حالت عکس بگیر کلافه شده‌ام و بعد از گرفتن چند عکس با گفتن «دوباره بروم گشت!» دست به سرشان می‌کنم. حالا عده‌ای در حال فوتبال بازی کردن هستند. سگ یغوری نیز جایی بسته شده است. قبلاً از نوید در مورد سگ‌های جنگی شنیده بودم. این هم از آن‌هاست. تاکنون عکس‌العملی جز بد نگاه کردن از خود نشان نداده است. تا دوربین را بلند می‌کنم که عکس بگیرم خوی وحشی‌اش گل می‌کند و در غیاب قلاده‌اش بی‌شک من را بدجور خواهد دید! حالا سگ بی‌خیال شده است، صاحبش شاکمی شده که چرا از سگش عکس گرفته‌ام. می‌گویم باشد مشکلی نیست، پاک می‌کنم! انگار نفهمیده است چه گفته‌ام و چیزهایی می‌گوید که من نمی‌فهمم! من همچنان در حال راه رفتن هستم و استرس این را دارم که چه پیش خواهد آمد که یک‌هو یکی از بچه‌ها اشاره می‌کند برو و به من می‌فهماند که ایشان فاقد اعصاب هستند! کم‌کم دیگر اینجا ماندن صلاح نیست. از اولین خروجی از این منطقه بیرون می‌زنم.

کمی گیج شده‌ام و تقریباً راه را گم کرده‌ام! به میدان بزرگی می‌روم که انبوهی از فروشنده، خریدار، عابر و ماشین در آن موج می‌زند! هوا در حال تاریک شدن است. دوربین بزرگترم را در کوله می‌چپانم و دوربین کوچکم که در آن نقشه شهر را دارم همچنان دور گردنم است. سرانجام می‌فهمم که اینجا چهارراه ساری چاوک است. اینجا را قبلاً در نقشه شناسایی کرده‌ام. بنابراین به سمت شهروند حرکت

می‌کنم. در مسیر عده‌ای را می‌بینم که به گوشه‌ای چسبیده‌اند، نشسته‌اند، پاهایشان را باز کرده‌اند و در حال رفع قضای حاجت هستند! خوشبختانه طبق مسیر پیش می‌روم و چهارراه پشتونستان، مالک اصغر، سیدارت و تورابازخان را یک به یک طی می‌کنم. جالب اینکه حین گذر از یک خیابان، پلیس راهنمایی ماشین‌ها را برای عبور نگه می‌دارد! چیزی که در ایران مشابه آن را ندیده‌ام! با دیدن ساختمان هتل از دور دلم قرص شده است و نفس راحتی می‌کشم!

اکنون ساعت ده و نیم شب است و آخرین قطرات آب هلو شرکت Nestle را می‌نوشم. راستش حمام کردن را گذاشته‌ام زمانی که به تهران رسیدم! فردا راه سختی را در پیش دارم. بنابراین بهتر است وسایلم را جمع کنم و سریع‌تر بخوابم.

روی تخت، در ظلمات اتاق، دراز کشیده‌ام. حال روحی مساعدی ندارم، سال‌هاست که ندارم! سخت مشغول فکر کردن هستم، درست به مانند اغلب آدم‌هایی که قبل خواب انباشت فکرهای روتین دوره‌ای و دائم را دوره می‌کنند. ناگهان نوری سقف را روشن می‌کند و به دنبال آن زنگ موبایل پخش می‌شود. از ایران به قصد احوال‌پرسی زنگ زده‌اند. انتظارش را نداشتم. حالم بهتر شده است و اکنون افکار مثبت را دوره می‌کنم! انگار نه انگار که دقیقا قبل این تماس فحشی را حواله‌ی زندگی کرده بودم. کار خدا را می‌بینی!؟

۲۰ دی ۱۳۹۰ - کابل - هرات - مشهد - تهران

قبل از زنگ خوردن ساعت موبایل ناخودآگاه حوالی ۴:۳۰ صبح از خواب برمی‌خیزم. خوشبختانه تاکسی در مقابل هتل ایستاده، سه‌صند افغانی طی می‌کنم و راهی می‌شوم. در پروازهای (داخلی) کام‌یر می‌گویند دو ساعت قبل از پرواز در میدان هوایی باشید. اکنون ساعت حدودا ۵:۱۵ است اما مسافری را به داخل راه نمی‌دهند! همان‌طور که در تاریکی و سرمای سوزناک ایستاده‌ایم ناگاه کاروانی متشکل از شش هفت هیولا که چیزی بین جیبی هامر و تانک است و در بالای هر کدام از آن‌ها مسلسل‌چی گردانی وجود دارد، از میدان مجاور ورودی میدان هوایی عبور می‌کنند. بعدا نوید می‌گوید در کنار این موجودات موبایل آنتن نمی‌دهد و آن‌هایی که رنگ خاکی دارند متعلق به نیروهای آمریکایی هستند.

حدود ۵:۳۰ مسافری را به داخل راه می‌دهند. تلاشی بدنی آغاز می‌شود. دیگر آموخته‌ام که به دنبال تابلو یا نشانه‌ای نباشم و برای یافتن مقصد مسافر جلویی را کورکورانه دنبال کنم! بار دیگر تلاشی بدنی و چک کردن بگاژ (اموال، اسباب) را انجام می‌دهیم و وارد سالنی می‌شویم. یعنی تلاشی‌ها خلاص شد؟ (تمام شد؟) کارت پرواز را کجا می‌دهند؟! نیم ساعت، یک ساعتی انتظار می‌کشیم تا همگی از سالن اجازه خروج پیدا می‌کنیم. گویی مسافری پرواز دویی، استانبول و قندهار نیز با ما هستند. چند قدمی نرفته‌ایم که در دروازه‌ای دیگر می‌گویند مسافری هرات بایستی منتظر بمانند! فوراً صدای مردم بلند می‌شود و از دشنام‌های فرد نسبتا مسنی که در نزدیکی‌ام قرار گرفته عبارت «بی‌شرفا» را بخوبی متوجه می‌شوم! در همین حال دوست دیگرش برای آرام کردنش مدام می‌گوید: «خیر است، خیر است» در آن تاریکی کسی مرا نمی‌بیند بنابراین نمی‌توانم جلوی خنده‌ی صامت‌م را بگیرم! هیاوو آرام شده که به ناگاه جوانی که از همه دیرتر آمده است قاطی می‌کند و چیزهایی را که نمی‌فهمم حوالی سربازها می‌کند. یکی از سربازهای افغان از کوره در می‌رود و با جوانک گلاویز می‌شود!

سرانجام سوار اتوبوس‌ها می‌شویم. همان‌طور که در مورد سرنوشت کارت پرواز می‌اندیشم ما را در مقابل ساختمانی پیاده می‌کنند که از بیرون کانترهای دریافت بار و تحویل کارت پرواز مشخص است. داستان سر دراز دارد! بار دیگر تلاشی بدنی و بار دیگر اسکن وسایل. همگی پشت کانتر مربوطه در قطار می‌شویم (صف می‌کشیم) و پس از گرفتن کارت پرواز وارد سالن انتظار می‌شویم. ساعت حوالی هفت است. با خود می‌گویم تا اینجا که خوشبختانه معلوم است پرواز کنسل نشده است! اگر با نیم ساعت تاخیر، به مانند پرواز رفته‌ام از هرات به کابل، حرکت کند همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود. نیم ساعت همانا و معطلی تا ساعت نه همانا! کم‌کم سر و صدای مردم که تا آن موقع همگی ساکت بودند درمی‌آید. بنابراین پس از مسافری قندهار، ما سوار اتوبوس می‌شویم و ساعت ۹:۳۰ در طیاره هستیم. این بار نشستن بر سیت‌ها (صندلی‌ها) بر اساس شماره‌ای که روی کارت پرواز مشخص شده صورت می‌گیرد. خواب بر من مستولی شده و چرتی می‌زنم. با صدای خدمه پرواز که می‌گوید به دلیل ترافیک پروازهای بین‌المللی منتظر اجازه برای تیک‌آف هستیم از خواب می‌پریم. یک ساعت از نشستن‌مان در طیاره گذشته است! بعدا همسفر هرات به مشهد می‌گوید که برای آن‌ها نیز در روز قبل از پرواز من اتفاق مشابه‌ای افتاده است! یاد رضا امیرخانی می‌افتم که در کتابش نوشته در افغانستان وقت مردم ارزش ندارد. سرانجام طیاره پرواز می‌کند و حوالی ساعت دوازده در میدان هوایی هرات به دنبال تاکسی هستم. با نوید مقابل هتل موفق قرار گذاشته‌ایم و قرار است به محل استقرار ماشین‌های خطی هرات به مشهد برویم. پس از کمی معطلی برای آخرین بار از نوید خداحافظی می‌کنم و هرات را ترک می‌کنم.

نقطه صفر مرزی را رد کرده‌ایم. مشغول تشریفات و مصائب مربوط به مرز ایران هستیم. در قسمتی گویی افغان‌ها بطور تصادفی انگشت‌نگاری می‌شوند. از این بابت کمی آزرده‌خاطر می‌شوم. پلیسی در میان افغان‌ها من را شناسایی می‌کند و می‌فهمد که ایرانی هستم. به سرعت مهر خروج را بر پاسپورتم می‌کوبد و کارم را راه می‌اندازد. بازرسی بصورت بدوی صورت می‌گیرد و خبری از دستگاه اسکن نیست. مسؤل این بخش پس از اینکه می‌گویم برای عکاسی رفته بودم با حالتی تمسخرآمیز می‌گوید: «افغانستانم جاست که رفتی؟! گیر چندان به وسایلم نمی‌دهد و در بیرون ساختمان منتظر باقی همسفرها و آقای راننده هستیم. فرصت را غنیمت می‌شمرم و به دنبال دستشویی می‌گردم! مسجد کوچکی را شناسایی می‌کنم و از شخصی که خادم یا هر چی آنجاست سراغ دستشویی را می‌گیرم که با کمال تعجب می‌گوید اینجا دستشویی ندارد! بی‌خیال می‌شوم و با خودم می‌گویم مسجدی که دستشویی ندارد باید درش را گل گرفت!

هنوز کمی از مرز نگذشته‌ایم که به ایست بازرسی تایباد که خیلی سفت و سخت بازرسی می‌کنند می‌رسیم. نوبت به من که می‌رسد پس از دیدن دوربین‌ها و لپ‌تاپ روی دستم می‌نویسد: «دوربین عکاسی، فیلمبرداری و لپ‌تاپ دارد». به دکه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید برای هماهنگی به آنجا برو. در آنجا مرد نظامی میان‌سال که نمی‌دانم چه درجه‌ای دارد و گویی ارشد آنجاست دوربین را برانداز می‌کند و می‌خواهد که عکس‌ها را نشانم دهد. یکی دو سرباز جوان که آنجا هستند نیز دورم جمع شده‌اند! دیگر قضیه کمی از حالت بازرسی و رسمی خارج شده و به آدم‌واری و ارضای کنجکاو شخص تبدیل شده است! این بار آقای ارشد می‌خواهد که لپ‌تاپ را روشن کنم! این دیگر نویرش است! برای اینکه از شرشان خلاص شوم دوباره عکس‌های ادیت شده افغانستان را نشان‌شان می‌دهم و مردک گیر می‌دهد که پوشه‌های بهتر را باز کن! می‌گیرم که منظورش چیست! خودم را به نفهمی می‌زنم و عکس‌های دیگری نشانم می‌دهم! باز می‌گوید: «این‌ها را که دیده‌ایم چیزهای بهتری نشان‌مان بده!» با خنده‌ای می‌گویم: «از اون‌ها ندارم!» و دست آخر می‌گوید برو! من هم شیطنتم گل می‌کند و با خنده می‌گویم: «هماهنگ شد الان؟!»

این اولین بار در زندگی‌ام است که محتویات لپ‌تاپم تفتیش می‌شود. در سفر گذشته‌ام به افغانستان و سفر امسال، بارها از جلو سربازها و گاردهای مختلف با دوربین رد شدم اما یکبار یکی از آن‌ها عکس‌هایم را چک نکرد. اما در کشور خودم، در اولین ایست بازرسی اینطور برخورد کرده‌اند! چندان ناراحت نیستم. می‌گویم این‌ها را خدا زده است! وگرنه که در اینجا، در این سرما، در این دکه‌ی فکسنی به دنبال ارضای حس شهوانی خود با چهار تا فیلم و عکس نبودند!

با همسفر افغان درباره پیشرفت افغانستان گرم صحبت شده‌ایم. می‌گویم گسترش و پیشرفت وسایل ارتباطی و مخابراتی خیلی در ارتقای

سطح فرهنگ جوانان تاثیر دارد. او حرف جالبی می‌زند. می‌گوید متأسفانه دولت و رسانه‌ی ملی از آن‌طرف بام افتاده‌اند و ولنگاری را پیشرفت می‌دانند.
حدود ساعت ۷:۳۰ شب است که به مشهد رسیده‌ام. با آرش هماهنگ می‌کنم و بلیط هواپیما به مقصد تهران را که برایم گرفته است، می‌گیرم. یک ربع به دوازده به دنبال تاکسی هستم در تهران.

سخن آخر

سیاست، مرزبندی‌های جغرافیایی، قومی و مذهبی بلای جان انسان‌ها شده است. ای کاش می‌شد آدمی هر زمان که اراده می‌کرد، کوله‌ای بر دوش می‌انداخت و راهی مقصد می‌شد. بی‌شک بار دیگر که فرصتی دست بدهد و به ایران برگردم مطمئناً حداقل تا هرات خواهم رفت! در انتها باید از دوستانم نوید، آرش و الیاس که هر کدام به نحوی در این سفر کمک‌رسان بودند تشکر کنم. برخی از عکس‌های این سفر در صفحه فیس‌بوک من آپلود شده‌اند. در فتویلاگ نیز به تدریج شاهد عکس‌های این سفر خواهید بود.

اطلاعات ضروری:

مدارک مورد نیاز برای دریافت ویزای توریستی افغانستان:

فرم درخواست ویزا (تایپ شده) و سه کپی از آن‌ها (همراه با عکس‌ها)

دو قطعه عکس ۳ در ۴ ضمیمه فرم

اصل گذرنامه و دو کپی از صفحه اول

یک کپی از کارت ملی

گواهی سلامت

فیش بانکی ۸۰ یورو و یک کپی از آن (بانک ملی شعبه سفارت افغانستان از هفت‌تیر به طبقه دوم بانک ملی شعبه میرزای شیرازی واقع در

خیابان نوزدهم منتقل شده است)

کپی از کارت دانشجویی

سفارت افغانستان در خیابان پاکستان در نزدیکی تقاطع بزرگراه مدرس و خیابان شهید دکتر بهشتی واقع شده است.